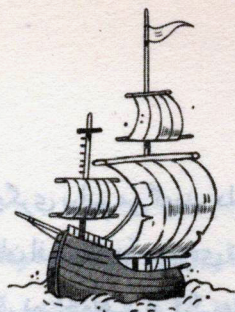


دختر جوهر وستاره‌ها

نویسنده: کایرن میلوود هارگریو

مترجم: شیما حسینی



فصل یک

می گویند روزی که فرمانروا از راه رسید، سر و کله‌ی کلاغ‌های سیاه هم پیدا شد. آن وقت تمام پرنده‌های کوچک‌تر پرکشیدند و رفتند سوی دریا. برای همین دیگر هیچ مرغ آوازه‌خوانی در جزیره‌ی نشاط نیست. فقط مانده‌اند کلاغ‌های سیاه زمخت و بزرگ. وقتی بر بلندای بام‌ها می‌ایستند، برای من مانند نشانه‌اند. شکاف چشم‌هایم را باریک می‌کنم و خیره می‌شوم بهشان. آن وقت می‌توانم تصویر سهره‌های جنگلی و کاکل‌زری‌هایی را که بابا خاطره‌هایشان را تعریف کرده، ببینم. اگر خوب خیال‌پردازی کنم، حتی آهنگ آوازشان را هم می‌شنوم.

می‌پرسم: «بابا! چی شد که مرغ‌های آوازه‌خوان رفتن؟»

- چون تونستن برن، ایزابلا!

- گرگ‌ها و گوزن‌ها چی؟

بابا قیافه‌اش را توی هم می‌کشد و می‌گوید: «انگار دریا براشون

بهتر از چیزی بود که ازش فرار می‌کردن.»

بعد بابا داستان دیگری برایم می‌گوید. داستان دختر جنگجویی به‌نام آrintا^۱، یا همان افسانه‌ی جزیره‌ی نشاط. البته زمانی که جزیره‌ای شناور بوده. نمی‌خواهد از گرگ‌ها و مرغ‌های آوازه‌خوان حرف بزند. ولی سؤال کردن‌های من که تمامی ندارد. آن قدر می‌پرسم تا جواب‌هایم را بیابم.

آن صبح هم مثل صبح‌های دیگر آغاز شد.

وقتی در تخت‌خواب باریکم چشمانم را گشودم، آفتاب زده بود و خورشید به دیوارهای کاه‌گلی اتاقم می‌تابید. از بوی حلیم سوخته‌ی توی خانه معلوم بود بابا چند ساعت پیش بلند شده. آخر گرم شدن آن دیگ سنگین سفالی طول می‌کشید. خانم لا^۲، مرغ خانگی‌مان، هم بیدار بود. صدایش را شنیدم. راه می‌رفت و همه‌چیز را زیرورو می‌کرد. داشت دنبال دانه و خرده‌نان می‌گشت. او هم مثل من سیزده‌ساله بود. سیزده سال برای آدم سن‌وسالی نیست، اما برای مرغ، خیلی خیلی زیاد است. خانم لا پرهایی طوسی‌رنگ دارد و مزاجی تندوتیز. طوری که حتی گر به‌مان پپ^۳ هم از او حساب می‌برد.

شکم سروصدایی به راه انداخت. دست‌هایم را کش‌وقوسی دادم. پپ هم خودش را روی پاهایم پهن کرد و وقتی بلند شدم، دادش درآمد.

بابا از آشپزخانه فریاد زد: «ایزابلا بیداری؟»

- صبح به‌خیر بابا.

- حلیم حاضره. راستش یه کم زیادی حاضره...

- اومدم.

پاهایم را نرم‌نرمک جلو بردم و آن تکه از موهای گربه را که در طول شب، به‌هم ریخته و شق‌ورق شده بود، خواباندم. گفتم: «ببخشید پپ.»

پپ صدایی آهسته و کیش‌دار سرداد و چشم‌های سبزش را بست. توی روشویی کنار پنجره صورتم را شستم و برای تصویرم در فلز صیقلی و براق بالای تخت گابو^۱، زبان درآوردم. ملافه‌های تخت صاف و مرتب بود. هر روز گردوخاک بیشتری بر آن می‌نشست؛ ولی همیشه مرتب بود. خط صدا به شکل هلالی تا کنار بالانشش پایین آمده بود، خط صدایی طولانی و توخالی که روی دیوارها بالا رفته بود و از سقف هم رد می‌شد. بابا آن را برایمان ساخته بود.

وقتی لب‌هایمان را رویش می‌گذاشتیم و پچ‌پچ می‌کردیم، صدایمان را جابه‌جا می‌کرد. برای همین وقتی هرکدام روی تخت خودمان در دو طرف اتاق دراز می‌کشیدیم، صدای همدیگر را می‌شنیدیم.

سه سال پیش توی همین اتاق کنار برادر دوقلویم نشستیم بودم. دستش توی دستم بود؛ به‌داغی یک پاره‌آتش بود. زودتر از آنی که فکرش را بکنم، توی شب ناپدید شد. مثل کبریتی که روشن و خاموش شود.

ولی من هنوز می‌توانم احضارش کنم. خیلی راحت. مثل آب خوردن. نباید روزم را با غم و غصه آغاز می‌کردم. آن فکرها را از سرم بیرون ریختم و پیراهن مدرسه را پوشیدم. هنوز هم برایم بزرگ بود. مثل شش هفته‌ی پیش. احتمالاً دوست صمیمی‌ام لوپ^۲، با دیدن من خنده‌اش می‌گرفت و می‌گفت: «هنوز هم قدکوتاه کلاس تویی!»

1. Gabo

2. Lupe

1. Arinta

2. Miss La

3. Pep